

خانه

• تصویرگر: عاطفه ملکی جو

یک اسم و چند قصه

دودکش خانه

• افسانه گرمارودی

یک خانه بود که دودکش خود را خیلی دوست داشت. هر وقت که او را می‌دید، خوش حال می‌شد. غم و غصه‌هایش را دود می‌کرد و از دودکش بیرون می‌داد.

یک شب، خانه خواب بود. دودکش، ماه را توی آسمان دید. صدایش کرد و گفت: «تو آن بالا چه کار می‌کنی؟» ماه گفت: «این جا، خانه‌ی من است. تو آن پایین چه کار می‌کنی؟»

دودکش گفت: «این جا هم، خانه‌ی من است. من دودکش خانه‌ام.»

ماه پرسید: «می‌آیی امشب جایمان را با هم عوض کنیم؟» دودکش قبول کرد. رفت توی آسمان. ماه هم آمد پایین و رسید به پشت بام.

صبح شد. خانه بیدار شد. دید که دودکش نیست. ناراحت شد. تا شب منتظرش شد. نیامد. دید که به جای دودکش ماه روی پشت بامش است. خواست خوش حال شود، اما نتوانست. چون که دلش پر از غم و غصه بود.

ماه فهمید. برگشت به آسمان و به دودکش گفت: «زود برگرد و برو سر جای! خانه، تو را می‌خواهد.» دودکش گفت: «تو هم همین جا بمان سر جای. آسمان بی‌توقشنگ نیست.»

ماه ماند و دودکش برگشت روی پشت بام خانه.

خانه چند آه بلند کشید. غم و غصه‌هایش دود شد و از دودکش بیرون رفت •

سر درد خانه

• محمدرضا شمس

چند روز بود که سرِ خانه سنگین شده بود و درد می‌کرد.

خانه، بلند شد و رفت دکتر.

دکتر سرش را دید و گفت: «چیزی نیست. دو تا لک لک روی سرت لانه کرده اند.»

خانه، ناراحت شد و داد زد: «بی خود کرده اند. آهای لک لک‌ها! یالا... زود از این جا بروید!»

لک لک‌ها گفتند: «چند روزی صبر کن. جوجه های ما، تازه به دنیا آمده اند. کمی که بزرگ تر شدند، خودمان می رویم.»

خانه گفت: «نه خیر. صبر نمی کنم. همین حالا باید از این جا بروید!» لک لک‌ها غصه خوردند. دکتر گفت: «غصه نخورید، بیاید بالای مطب من لانه کنید. جای خیلی خوبی است.»

لک لک‌ها اسباب کشی کردند. آمدند بالای مطب دکتر، لانه ساختند.

سر درد خانه خوب شد. اما بعد از آن، هر وقت به کاری که کرده بود، فکر می کرد، قلبش درد می گرفت •



• طاهره خردور

پشت بام خانه

یک خانه بود که پشت بامش خیلی ترسو بود. اگر سایه‌ی گربه را روی دیوار می‌دید، جیغ و داد می‌کشید که: «آی... وای! غول... غول آمده!» اگر بندرخت توی حیاط تکان می‌خورد، داد می‌زد: «آی... وای! مار... مار آمده!» خلاصه از هر چیزی می‌ترسید و تلیک تلیک می‌لرزید.

یک شب خانه خواب بود. درو دیوار و پنجره‌ها هم خواب بودند. صاحب خانه هم خواب بود. اما پشت بام از ترس تاریکی بیدار بود. دزد، بی سر و صدا از راه رسید. از دیوار بالا رفت. رسید به پشت بام. پشت بام از ترس جیغ کشید: «آی... وای! دزد... دزد آمده!»

خانه از خواب پرید و گفت: «باز هم که بی خودی ترسیده‌ای! این قدر سر و صدا نکن. بگذار بخوابم.» در و پنجره‌ها هم بیدار شدند و گفتند: «آهای ترسو ساکت باش! می‌خواهیم بخوابیم.»

پشت بام ساکت شد. اما ترسش تمام نشد. آن قدر ترسید و لرزید که آقا دزده پایش لیز خورد و تالایی افتاد پایین.

درو دیوار و خانه و صاحب خانه از خواب پریدند. دزد را گرفتند و پلیس را خبر کردند. پلیس آمد و دزد را بُرد.

آن وقت بود که خانه به پشت بام نگاه کرد و با مهربانی گفت: «این دفعه ترس تو بی خودی نبود. من به داشتن پشت بامی مثل تو افتخار می‌کنم.»

پشت بام خوش حال شد و تلیک تلیک خندید •



• مهری ماهوتی

دیوار خانه

یک خانه بود که دیوارش خیلی کهنه بود.

یک روز، موشی زیر سایه‌ی دیوار، بازی می‌کرد.

دیوار گفت: «آهای، موش! یک وقت نخواهی توی دلم لانه کنی! من توی دلم گنج ندارم تا روی آن بخوابی!»

موش دوید و رفت.

کلاغی آمد و روی دیوار نشست.

دیوار گفت: «آهای، کلاغ! یک وقت روی شانه‌ام آشیانه نسازی! من توی دلم گنج ندارم که جای خوابت شود.»

کلاغ پرید و رفت.

بیل آمد و به دیوار تکیه داد.

دیوار گفت: «آهای، بیل! یک وقت مرا خراب نکنی. خیال نکنی که من توی دلم گنج دارم!»

بیل، خرابی‌های روی دیوار را دید. رفت و سنگ و گل آورد. چاله چوله‌های روی دیوار را پُر کرد.

دیوار خوشش آمد. یک کوزه پُر از طلا توی دلش داشت. آن را به بیل داد و گفت: «این هم به جای مهربانی‌هایت.

مال تو. بگیر و برو!» •